

# اراده لاکي

## آكو (كاربر انجمن چري بوك )

|||||

نويسنده: هلن گيز هاوولات

ژانر: ادبيات داستاني، كلاسيك، تراژدي

سطح: ارزشمند

طراح جلد: مژگان چكنه

ويراستار: كيان. اف

صفحه آرا: كيان. اف

تعداد صفحات: 22

تهيه شده در انجمن رمان نويسي چري بوك

|||||



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



## خلاصه:

اراده لاکي داستان سگ جواني به نام لاکي است كه با چالش‌هاي زندگي، فقر و فشارهاي خانوادگي مواجهه است. با وجود موانع، او با اراده قوي و اميد در جستجوي هويت و آرزوهايش تلاش مي‌كند. رمان بر اهميت عشق و دوستي در تغيير زندگي و غلبه بر مشكلات تاكيد دارد و خواننده را به تفكر درباره زندگي و تلاش براي موفقيت دعوت مي‌كند. اين اثر الهام‌بخش ديده‌گاه‌هاي عميق انساني را بررسي مي‌كند.

لاکی در سال 1993 کریسمس نداشت. در 22 دسامبر، دنیای او در میان زمستان سرد و برفی که در شمال شرقی پنسیلوانیا ویرانی به بار آورد، از هم پاشید. کریسمس زمان مورد علاقه لاکی از سال بود. سگ 42 پوندی، از نژاد مخلوط در صبح روز 22، اندکی پس از هشت صبح بیدار شد و مشتاقانه منتظر سفر هفتگی به شهر بود. ویل گیلبر، صاحب محبوب لاکی که تقریباً بیست سال است، شب قبل به لاکی قول داده بود که اول صبح آنجا را ترک کنند، اما ویل خودش نبود. او هنوز در حال نقاht پس از سکتته‌ای بود که سال قبل داشت و احساس خستگی می‌کرد. ویل از خستگی ناشی از خواب بی‌قرار شبانه‌شانه خالی کرد، سپس کلاه و کتش را پوشید. هیچ راهی وجود نداشت که او قول خود را به لاکی زیر پا بگذارد. در سه روز گذشته، او در مورد همه چیزهایی که برای تعطیلات آینده خواهند خرید به او گفت. خوش شانس فهمیده بود، او همیشه این کار را می‌کرد. گاهی ویل حتی مجبور نبود

صحبت کند؛ لاکی به طور غریزی می‌دانست منظورش چیست. لاکی از قبل جلوی در مستقر بود و دمش را با انتظار تکان می‌داد. او نمی‌توانست برای رفتن به شهر صبر کند. او می‌دانست که ویل یک بوقلمون مورد علاقه‌اش، و بسیاری از خوراکی‌های کریسمس را خرید می‌کند.

«باشه، بریم! باشه، بیا بریم»

وقتی لاکی به سمت ماشین پیچید ویل گفت.

«فقط یک لحظه صبر کن، من باید زباله‌ها رو بیرون بیارم، بعدش در و پنجره ماشین را باز می‌کنم. لاکی حواست باشه من مثل گذشته جوان یا سریع نیستم.»

لاکی بستری در کنار ماشین قدم زد و ویل به آرامی به سمت او رفت. هوا به شدت سرد بود و برف در هوا مانده بود. هوای نامساعد روحیه جشن این دو نفر را در هنگام سوار شدن به ماشین، کم نکرد. ویل وسیله نقلیه چهار چرخ محرک را در حالی که لاکی در محل معمولش نشسته بود، بیرون کشید، سرش از پنجره باز بیرون زد. سگ شاد عاشق سوار شدن در ماشین و رفتن به شهر بود.

او یک غذا خرید، هوای تازه‌ای که روی صورتش می‌وزید و احساس فوق العاده‌ای داشت. ویل شور و شوق لاکی را برای سفر هفتگی و نزدیکی تعطیلات

تحسین کرد. او مشتاقانه منتظر شام مجلی بود که در روز کریسمس برای خودشان درست می‌کرد. زیر درخت، او برای لایکی شیرینی‌های بسته بندی شده و برای خودش دو کیسه آبنبات مینیاتوری راه شیری گذاشته بود. ویل که بیش از سی سال بود همسری نداشت، به خاطر لذت‌های ساده‌ای که زندگی ارائه می‌کرد سپاسگزار بود. در 79 سالگی، روانشناس سابق مدرسه، زندگی منزوی را در منطقه‌ای دورافتاده در پنسیلوانیا انتخاب کرد که با لایکی، همراه وفادارش شریک شود. برای بیش از چهل سال، ویل روانشناسی را در داخل شهر انجام داد. او برای ایجاد تغییر در زندگی کودکان مشکل کار می‌کرد. زمانی که بازنشستگی فرا رسید، او احساس پیری بیش از سال‌های خود می‌کرد و می‌خواست زندگی ساده‌ای نزدیک به طبیعت داشته باشد. ویل و لایکی به جز دیدارهای ماهانه برادرش جورج و گشت و گذار هفتگی برای تدارکات، زندگی آرامی داشتند.

پیاده‌روی و غذاهای خوشمزه در زیبایی محیط اطراف خود، سفر به شهر بدون حادثه بود، به جز تلاش آشکار ویل برای فشار دادن به سبد خرید دلالت بخش بود؛ او چندین اسباب‌بازی جویدنی برای لایکی خرید، به علاوه یک پای کدو تنبل بزرگ برای دسر. او حتی خود را با خرید کلوچه‌های شیرینی زنجبیلی که مورد علاقه او بود، سرگرم کرد. لایکی با حوصله بیرون در ماشین منتظر ماند و سرش را از پنجره بیرون آورد. او به همه افراد خوش شانس که برای خرید غذای کریسمس خود به فروشگاه می‌رفتند، نگاه می‌کرد. دختر کوچکی حدوداً شش ساله به سمت ماشین لایکی دوید و سعی کرد سر او را نوازش کند. کودک به سختی توانست خود را بالا ببرد، اما لایکی سرش را به پایین خم کرد و محبت را برگرداند. مادر کودک به لایکی گفت: «تو خیلی سگ کوچولوی شیرینی هستی. من و دخترم ناتالی کریسمس به شما تبریک می‌گیم.» ناتالی گفت:

«کریسمس مبارک، امیدوارم بابانوئل اسباب‌بازی‌های زیادی برات بیاورد.» ناتالی و مادرش درست از کنار ویل گذشتند که از فروشگاه بیرون آمدند. به سمت ماشین رفتند و در کامیون را باز کردند.

او تمام خوراکی‌های ویژه را داخل آن گذاشت، سپس در حالی که غذای او را در دست داشت به سمت لایکی رفت.

با پوزخند گفت:

«اینجا دختر، می‌دونم که منتظر این هستی. تو سگ فوق العاده‌ای هستی.»

با وجود درد دردناکی که بر بدن ویل هجوم آورد، لاکي همچنان لبخندی بر لبانش آورد. او را دوست داشت. او دوستی فداکار بود و از تنهایی دوره ای زندگی او تسلی می داد. به جز برادرش جورج که سیصد مایل دورتر زندگی می کرد، لاکي بهترین دوست او بود. او به آرامی سر او را نوازش کرد و سپاسگزار بود. مسیر ده مایلی آهسته تر از حد معمول بود. ویل که اکنون از درد رنج می برد، کمتر از بیست مایل در ساعت در بزرگراه رانندگی کرد. لاکي متوجه نشد، غوطه ور در خوراکي خوشمزه گوشت گاو بود. زمانی که آن ها به خیابان خود رسیدند، ویل به سختی می توانست فرمان را نگه دارد.

ویل ماشین را از مسیر طولانی رانندگی کرد، جلوی در خانه ایستاد و اشتعال را خاموش کرد. لاکي برای جهش معمول خود از پنجره آماده بود که ناگهان ویل روی فرمان خم شد، او تکان نخورد، صدایی در نیاورد. چیزی اشتباه بود؛ لاکي ناامیدانه سعی کرد ریسهش را بیدار کند. پارس کرد، صورتش را لیسید و با بینی اش هلش داد، اما فایده ای نداشت.

«بیدار شو، ویل حالا منو ترک نکن من تازه تو را برگردوندم.»

تنها پنج ماه بود که هر دو به خانه برگشتند. در طول دوره نقاهت شش ماهه ویل در آسایشگاه، لاکي در یک لانه ماند و صبورانه منتظر بود تا او بیاید و او را بیاورد. مطمئناً، تنها بود، اما او می دانست روزی فرا می رسد که دوباره صدای او را خواهد شنید و او را به خانه خواهد برد. بالاخره آنها همدیگر را دوست داشتند.

ویل به اعتقاد او، با خوشحالی حیوان خانگی خود را پس از معافیت از پزشکش بازیابی کرد. بازگشت آنها به خانه پیروزمندانه بود، زیرا آنها یک بار دیگر زندگی مسالمت آمیز خود را از سر گرفتند.

«لطفاً بیدار شو ویل، لطفاً، لطفاً!» لاکي پارس کرد و التماس کرد که صدای او را بشنود.

«لطفاً، خواهش می کنم، باید بلند بشی؛ من نمی توانم همه چیز رو دوباره انجام دهم، لطفاً، ویل، لطفاً»

چرا این چیزها همیشه باید اتفاق بیفتد، به خصوص اکنون قبل از کریسمس، درست زمانی که همه چیز به حالت عادی بازگشته است؟ یک درخت را قطع کردیم، آن را تزئین کردیم و همه چیز را برای یک شام عالی آوردیم. قرار بود این



بهترین کریسمس باشد.

« بیا، ویل. لطفاً بیدار شو، می‌تونیم به خانه بریم، من از تو مراقبت می‌کنم.» او التماس کرد. اما ثابت بودن بدن ویل، لرزه‌های هشدار دهنده‌ای را در قاب کوچک لایکی ایجاد کرد. به طور غریزی، شدت شرایط به او ضربه زد. او باید برای کمک می‌رفت.

حالا به لایکی بستگی داشت. او باید کسی را پیدا می‌کرد که به ویل کمک کند. اما کجا؟ لایکی تصمیم گرفت به شهر برگردد. لایکی فکر کرد بانوی بانک آنها را می‌شناخت و ممکن است کمک کند. قبل از اینکه لایکی از پنجره بیرون پرید، نگاهی به ویل انداخت. انگار خواب بود.

«من برمی‌گردم. سعی میکنم کسی رو پیدا کنم که به ما کمک کنه. نگران نباش. فقط باید برای مدتی تو رو ترک می‌کنم، اما برمی‌گردم.»

لایکی دیوانه و ناراحت از پنجره باز سمت مسافر پرید. او بدون هیچ همیاری برای مایل‌ها در اطراف، سفر خود را به سمت شهر آغاز کرد، همان مسیری را که طی بیست سال گذشته طی کرده بودند. لایکی مصمم مستقیماً به بانک رفت. همیشه اولین ایستگاه در سفر هفتگی آنها بود. زن پشت پنجره درایو، ویل را می‌شناخت و هرگز فراموش نکرد که به لایکی سلام کند. او هر بار با یک لبخند دوستانه، گفتگوی دلپذیر و یک بیسکویت سگ برای لایکی از آنها استقبال می‌کرد.

لایکی با سرعتی که می‌توانست از جاده متروکه سه مایلی که به بزرگراه منتهی میشد، دوید. ترکیبی از برف و برف در جاده‌ای که اخیراً شخم زده شده بارید. در عرض چند دقیقه، یک لایه ضخیم از یخ جاده را پوشانده و باعث شد تا لایکی بارها و بارها از آن زمین بخورد. او مدام به زمین می‌خورد، که به طور قابل توجهی سرعت او را کاهش داد. او فوراً به نیاز به زمان بهتری برد و دیوانه‌وار به دنبال مسیری سریع‌تر گشت. لایکی به سمت جنگلی که به موازات بزرگراه بود دوید. او تصمیم گرفت این راه جایگزین را دنبال کند، بنابراین می‌توانست بدون از دست دادن زمان زیاد، جایگاه خود را حفظ کند.

طفره رفتن از درختان دشوار بود، اما سگ با اراده پیش رفت تا اینکه به یک خلوتگاه کوچک با کابینی که در وسط آن قرار داشت رسید. لایکی سرعت خود را افزایش داد و به پنجاه یاردی از سازه معمولی رسید. در حالی که قلبش از هیجان می‌تپید، با خود گفت: «ممکن است کسی اینجا زندگی کند.» ناگهان یک ژرمن شپرد بزرگ از اطراف سمت راست خانه پرید. این پوست



خشمگین لایکی را با ترس فلج کرد. او یخ کرد و نتوانست حرکت کند تا اینکه سگ بزرگ به سمت او حرکت کرد.

«من نمی‌تونم اجازه بدم که این من را متوقف کنه.»

لایکی در حالی که تمام قدرت و شجاعت خود را جمع کرد، فکر کرد، سپس به حیوان به ظاهر شیر هجوم آورد. چوپان ضربه‌ای بی‌رحمانه به دم لایکی زد و موها را از اعماق پوست ربود. در کسری از ثانیه، لایکی از کنار سگ رد شد و مستقیماً به سمت درب ورودی کابین دوید و متوجه درد شدید دمش بود. پارس کردن بی‌وقفه لایکی برای کمک، غرغره‌های حیوان بزرگتری را که اکنون او را در گوشه گرفته بود، خفه کرد. با تمام توانش با دماغ و پنجه‌هایش به در کابین کوبید و آثار خراش عمیقی بر جای گذاشت. وقتی مشخص شد که هیچ کس در خانه نیست، لایکی قبل از اینکه سگ حمله خود را از سر بگیرد، به سرعت از آن خارج شد.

وقتی لایکی برگشت، با دندان‌های برهنه و تیز حیوان بزرگی روبرو شد که گویی طعمه‌اش است دور او می‌چرخند. او چاره دیگری نداشت جز اینکه سگ را فریب دهد. لایکی دور سمت چپ خانه دوید. حتی در سن بیست سالگی، او هنوز سریع بود. ویل همیشه به او می‌گفت که او سریع‌ترین و باهوش‌ترین سگی بود که تا به حال می‌شناخت.

اما چوپان در حال ضربه زدن درست روی دمش بود. درست زمانی که دو سگ در شرف برخورد بودند، لایکی به سمت راست پیچید و سگ بزرگی را که در حال چرخیدن به داخل یک برف می‌چرخد.

لایکی تنها چند ثانیه مانده بود که بتواند فرار کند، با سرعت رعد و برق دوید. امروز هیچ سگ شرووری که از دارایی خود محافظت می‌کند، سر راه او قرار نمی‌گیرد. لایکی یک ماموریت داشت. نجات ویل!

سرانجام، لایکی از دست سگ خرخره خلاص شد. او بی‌هدف از میان جنگل‌های انبوه دوید. وقتی او ایستاد تا نفس‌ها را بگیرد، خستگی در او ظاهر شد و از همه بدتر، او گم شده بود!

حمله سگ لایکی را از مسیر خارج کرد و او را ناامیدانه گم کرد. علیرغم خستگی و درد شدید در دم، لایکی به امید اینکه چیزی آشنا را تشخیص دهد، سرعت خود را به سرعت از سر گرفت. پس از حدود 45 دقیقه، یک خط حصار نمایان شد

که به صورت افقی تا آنجا که چشم می‌توانست امتداد داشت. با شنیدن صدای ضعیف موتورها گوش‌های لایکی بلند شد. لایکی با نادیده گرفتن بدن خسته‌اش، فکر کرد باید بزرگراه باشد. وقتی به حصاری رسید که در ابتدا برای جلوگیری از رفتن حیوانات به جاده ساخته شده بود، لایکی به امید یافتن روزنه‌ای که بتواند از طریق آن بخزد، به هر دو جهت دوید.

او نقطه‌ای را پیدا کرد که شاخه‌ای به حصار نفوذ کرد و یک سوراخ کوچک ایجاد کرد. پنجه‌هایش درد می‌کرد و خسته می‌شدند که با پشتکار در میان برف و یخ زیر سوراخ حصار حفر می‌کرد. در عرض ده دقیقه، او توانست از سوراخ بزرگ شده عبور کند. او به سرعت از سرایشی به سمت خندق رفت، در کنار بزرگراهی که در آن توقف کرد و استراحت کرد.

لایکی با خود گفت: «فقط چند دقیقه وقت لازم دارم تا نفسم را تازه کنم، قبل از اینکه راهم را از بین بریارها بازکنم و وارد جاده شو»

پس از یک استراحت کوتاه، لایکی از میان برس ضخیم شخم زد و سرانجام به جاده عظیم رسید. او ایستاد و مدام پارس کرد، به این امید که کسی درخواست کمک او را بشنود. از دور، صدای موتور کامیون غرش کرد. لایکی ناگهانی وسط جاده دوید و با حالتی دیوانه وار بالا و پایین پرید.

«راننده باید متوجه من بشه. او متوقف میشه و من می‌تونم آن‌ها را به سمت ویل هدایت کنم. بعد می‌تونیم ویل را به بیمارستان ببریم، جایی که پزشکان او را دوباره خوب می‌کنند. مثل قبل» به خودش گفت.

لایکی به تلاش شجاعانه خود برای جلب توجه ادامه داد تا کامیون نزدیک‌تر شود. او بالا و پایین پرید، سپس در مسیر جنوب به این طرف و آن طرف دوید. پوست او به اوج رسید و در هوای شب جیغ کشید. صدای بوق بلند کامیون درخواست کمک لایکی را خاموش کرد. او بلافاصله متوجه شد که راننده نمی‌ایستد.

«نمی‌تونی ببینی من به کمک نیاز دارم، لطفا بس کن، لطفا بس کن.» لایکی با صدای بلندی که می‌توانست پارس کرد. لایکی با سرعت به سمت کامیون رعد و برقی که فوراً منحرف شد و با وزش شدیدی از کنارش گذشت و سگ خواهان را به هوا پرتاب کرد. او ده فوتی از کنار جاده فرود آمد، مبهوت و آسیب دیده، غرق در برس خاردار بیش از حد رشد کرده بود. سر و پای راستش از درد طاقت‌فرسا می‌تپیدند که لحظه‌ای او را غمگین کرد. رنج غالب شد زیرا لایکی

متعجب بود که چگونه می‌تواند آن‌قدر احمق باشد که فکر کند کامیون می‌ایستد. حالا حتی نمی‌دانست می‌تواند بلند شود یا نه. او می‌دانست که این شهر دور از ذهن است، اما ویل همچنان به کمک نیاز داشت. او قرار بود چه کار کند؟ مات و غمگین، لایکی گزینه‌های خود را در نظر گرفت. با وجود تلاش‌های شجاعانه برای کمک گرفتن، لایکی در آستانه ناامیدی قرار داشت. دیر وقت شده بود و به زودی تاریک میشد. حالا وقت رفتن به شهر نبود. لایکی فقط امیدوار بود بتواند قبل از تاریک شدن هوا به ویل برگردد. در حالی که لایکی مکرراً سعی می‌کرد از جایش بلند شود، درد دردناکی در بدن او رخنه کرد. سرانجام در میان بوته‌های خاردار که به خزش چسبیده بودند، ایستاد. با هر قدمی، درد از چارچوب خفیف او، که اکنون نیز با سوزن‌های نوک تیز تیز پر شده بود، عبور می‌کرد.

لایکی حاضر به تسلیم شدن نشد و مصمم بود حتی اگر مجبور به خزیدن ویل شود به ویل برسد. لایکی که مراقب ترافیک پیش رو بود، به آرامی از بزرگراه عبور کرد. او به طور غریزی در امتداد یک خندق، در کنار بزرگراه به سمت جنوب رفت. پس از چند مایل، لایکی جاده فرعی را پیدا کرد که به خانه‌اش رسید. اکنون هوا کاملاً تاریک شده بود و برف در ورقه‌هایی می‌بارید که دید او را مخفی می‌کرد. قاب تاریک خانه‌اش نمایان شد. تاریک و سرد به نظر می‌رسید، نه آنطور که اکثر شب‌های زمستان با چراغ‌هایی در پنجره‌ها و آتشی خروشان در اجاق به نظر می‌رسید.

لایکی خسته و از ترس بدترین اتفاق، لنگ لنگان به سمت ماشین رفت. او که نمی‌توانست از پنجره بپرد، خود را روی پای سالمش بلند کرد و به پنجره نگاه کرد. ویل حرکت نکرده بود.

«نه، نه، نه» گریه کرد، بدترین ترسش به حقیقت پیوست. ویل مرده بود؛ زوزه‌ای نافذ ناامیدکننده از اعماق لایکی بلند شد که در هوای سرد شب می‌پیچید. تمام شد. زندگی زیبایی که آنها به اشتراک گذاشتند، برای همیشه رفت. تمام شد. لایکی تنها بود.

## فصل دوم

هر روز لایکی ضعیف‌تر میشد. پس از پنج روز، لایکی متوجه شد که دمای انجماد و کمبود غذا در نهایت او را از انجام تنها کاری که احساس می‌کرد قرار است انجام دهد، یعنی محافظت از ویل، باز می‌دارد. او برفی را لیسید که دور بدنش

دژی ایجاد کرده بود و برای سرپناه در زیر سمت راننده ماشین فرو رفته بود. برف طعم خوبی داشت، اما نیاز به غذا در شکمش موج می زد. سرش در حالی که سعی می کرد بایستد به تپش افتاد. ضعیف از صدمات و کمبود تغذیه، لای بیهوش شد. او به تلاش برای بلند شدن ادامه می داد، اما هر بار گیج و با درد وحشتناکی به عقب برمی گشت.

در روز ششم، پس از خوردن برف تازه، او می توانست بلند شود. لنگ لنگان به سمت سطل های زیاله کنار خانه رفت. «زیاله ها را یک روز قبل از رفتن به شهر بیرون می ریزن»

لای فکر کرد که ممکن است مقداری غذا در قوطی ها وجود داشته باشد اگر بتواند آنها را بیرون بکشد؛ قوطی ها عمیقاً در برف فرو رفته بودند و علیرغم تلاش های فراوان لای برای فشار دادن آنها با بینی اش، حرکت نمی کردند. او ناامیدانه تلاش کرد و هر بار با شکست مواجه شد. ناگهان باد قوطی ها را احاطه کرد و کوهی از برف را به یک طرف برد.

لای با استفاده از فرصت، حمله خود را به قوطی ها از سر گرفت و توانست یکی از قوطی ها را کج کند و محتویات یخ زده را روی زمین بریزد. سه کیسه پلاستیکی نیمه باز روی برف دراز کشیده بودند. لای سر کار رفت و کیسه ها را با پنجه ها و دندان هایش پاره کرد و بقایای غذای نیمه خورده را کشف کرد. اگرچه این غذا منجمد بود، اما غرضی را که قبلاً در معده لای می تپید، درمان کرد. برای اولین بار در یک هفته، او بدون عذاب مداوم استراحت کرد.

طی سه روز بعد از زیاله ها چید و تشنگی خود را با برف رفع کرد، اما غذای بی مزه دوام نیاورد و بار دیگر احساس گرسنگی کرد.

پای لای و سرش درد می کرد، بعلاوه صدای زنگ دائمی در گوشش شنیده می شد. با این حال، او مجبور شد به خاطر ویل زنده بماند. او این را می دانست، حداقل تا زمانی که کسی به دنبال او آمد. او اکنون قصد نداشت ویل را ناامید کند و تصمیم گرفت که باید به بیرون برود و چیزی برای خوردن پیدا کند وگرنه او نیز مطمئناً خواهد مرد.

تنها با مهارت ها و غریزه ای که می توانست بر آن تکیه کند، جستجوی خود را برای غذا آغاز کرد. لای محل دفع زیاله را به یاد آورد که ویل همیشه سطل های زیاله را در آنجا می برد. خیلی دور نبود، شاید سه یا چهار مایل، نه به

اندازه شهر. لاکي تصميم گرفت به آنجا برود. او مطمئن بود که راه را می‌داند. محل نزدیک به بزرگراه اما در جهت مخالف شهر بود. با بیش از ده اینچ برف تازه باریده شده در جاده، سفر دشوار خواهد بود. با این حال، لاکي به این نتیجه رسید که این تنها گزینه است.

درست بعد از سپیده دم روز، بعد لاکي راه افتاد. لاکي که نمی‌توانست بدود، به آرامی راه می‌رفت و قدم می‌زد. او بارها ایستاد تا نفسش را بگیرد و به استخوان‌های دردناکش استراحت دهد. پیاده روی سه مایلی تا بزرگراه در برف سنگین بیش از چهار ساعت طول کشید.

درد با هر قدمی بدنش را فرا می‌گرفت. وقتی او را غرق کرد، او با اراده می‌خزید؟ با نزدیک شدن به بزرگراه، لاکي در فاصله بیست فوتی از جاده، خندقی را دید که به مدت کمتر از یک مایل به سمت شمال رفت تا مسیر کوچک منتهی به مقصدش نمایان شد.

او از مسیر باریکی رفت و متوجه مردی شد که کیسه‌ها را در انبوهی گذاشته بود. لاکي تمام توانش را جمع کرد و به سمت او رفت. قبل از اینکه او بتواند کمک او را احضار کند، دهان مرد درشت هیکل به شکلی شرورانه پیچید. به نظر می‌رسید که سر او فریاد می‌زد، اما او به سختی می‌توانست بفهمد او چه می‌گوید.

«از اینجا برو بیرون، لاشخور مجهول! احمق، برو از اینجا» فریاد زد و چوب بزرگی را به سمت لاکي پرت کرد.

چوب در هوا محصور شد و به سمت راست لاکي برخورد کرد و باعث افتادن او و سر خوردن از ساحل پوشیده از برف شد. لاکي در پایین دراز کشیده بود و می‌ترسید حرکت کند و نگران بود که مرد عصبانی به دنبال او بیاید.

پس از حدود یک ساعت، او با احتیاط سعی کرد از تپه بالا برود. اینچ به اینچ او با پنجه به سمت بالا در شیب لغزنده حرکت کرد. وقتی او به قله رسید، کسی در چشم نبود. فرصت در دست بود. او به سمت کیسه‌ها رفت و آنها را با دندان‌هایش باز کرد. لاکي غذای فاسد شده را خورد تا شکمش سیر شود.

لاکي به هدفش رسید و سفر خسته به خانه را از سر گرفت. لاکي که در امتداد



خندق قدم می‌زد، از کامیون‌های بزرگی که در بزرگراه عبور می‌کردند، محافظت می‌کرد. این بار قبل از اینکه بشنود آنها را دید

طی چند روز بعد، لایکی دو سفر دیگر به محل دفع کرد و مسیری را که به دقت برنامه ریزی کرده بود دنبال کرد. سفر سگ مجروح طولانی و سخت بود، اما تنها امکان زنده ماندن را داشت. لایکی یک سگ تنها و اهلی بود که با قدرت اراده مجبور به شجاعت در برابر عناصر خطرناک و بازگشت به موقعیت خود شد. به هر قیمتی شده، او باید از ویل محبوبش محافظت کند. تصمیم او برای مراقبت از ویل، بهترین دوستش، محکم بود.

هنگامی که او هر بار از بازدیدش از محل دفع به خانه می‌رسید، هوا تاریک، سخت سرد و کاملاً تنها بود. در حالی که پنجه‌هایش در اثر برف، یخ زده بی‌حس شده بود، اطراف چشم و بینی او یخ تشکیل شد و حرکت را دشوار می‌کرد. پس از آخرین سفر خود، یک لایکی خسته به یک توپ حلقه زد. نفس گرمش در برابر سرمای شدید گرما می‌داد. وقتی چشمانش بالاخره بسته شد، در خواب عمیقی که بین برف و ماشین قرار داشت فرو رفت. فصل سوم

لایکی زیر نور درخشان خورشید از خواب بیدار شد. او سعی کرد چشمانش را متمرکز کند، سپس بلافاصله متوجه وانی شد که در خیابان پارک شده بود. «جورج، جورج، این جورج است، برادر ویل،» لایکی آسوده شده با خود گفت. وقتی جورج از کامیون پیاده شد، به سمت آن رفت و جسد ویل و یک لایکی یخ زده لاغر را که درست در کنار ماشین زیر سمت راننده نزدیک ویل خوابیده بود، پیدا کرد. جورج دستانش را به صورتش کشید، روی برف نشست و گریست. «اوه ویل، متأسفم! من باید با تو بودم وای خدای من، چرا باید اینجا تنها بمیرد؟» جورج گریه کرد. جای برادر مرده‌اش برایش زیاد بود.

اما لایکی بهتر می‌دانست. ویل به تنهایی نمرد. لایکی با او بود. تنها باری که از کنار او رفت کمک گرفتن و یافتن غذا بود. لایکی از ویلش محافظت می‌کرد. او هرگز او را ترک نمی‌کرد. لایکی امیدوار بود جورج این را بفهمد. ویل هرگز تنها نبود. جورج از مرگ برادرش دل شکسته بود. دو هفته قبل از مرگ ویل، خطوط تلفن به دلیل آب و هوا قطع بود. با وجود آن، جورج احساس کرد چیزی

اشتباه است. او ناامیدانه سعی کرد با ویل تماس بگیرد. وقتی جاده‌ها قابل تردد شد، بلافاصله به سمت خانه ویل رفت، اما حالا دیگر خیلی دیر شده بود. او ظاهراً خود را به خاطر اصرار نکردن به ماندن ویل در آسایشگاهی که می‌توانستند از او مراقبت کنند سرزنش کرد.

جورج در اعماق وجودش دقیقاً می‌دانست که ویل چه می‌خواهد. ویل هم باهوش و هم مستقل بود و دوست نداشت که با او همکاری کنند. پس از حضور در آسایشگاه و در حال نقاht پس از سکنه مغزی، او نمی‌توانست صبر کند تا به خانه برگردد و کتاب‌ها، محیط آرام و مهم‌تر از همه لای‌های گران‌بهایش را به خانه برساند. جورج سعی کرد خود را دلداری دهد، زیرا می‌دانست که ویل دقیقاً همان‌طور که می‌خواست زندگی کاملی داشته است. جورج از این بابت سپاسگزار بود، اما دلش برای برادر بزرگترش که او را دوست داشت و تمام عمر به او نگاه می‌کرد، تنگ میشد.

جورج مضطرب وارد خانه شد و با پلیس تماس گرفت که ده دقیقه بعد با آمبولانس رسید. لای‌های در کنار ویل ماند تا اینکه او را بردند. قلبش شکست و حالا انگار هیچ چیز مهم نیست.

«خدا حافظ دوست من، دوستت دارم»، لای‌های با خود گفت که می‌دانست دیگر هرگز ویل را نخواهد دید. لای‌های با بدنی دردناک پوشیده از بریزها در انتهای مسیر ایستاده بود و ناپدید شدن آمبولانس را تماشا می‌کرد و به بیست سال همراهی آنها پایان می‌داد.

جورج نگاهی به لای‌های انداخت؛ دلش برای سگ کوچولوی بیچاره سوخت. او خوشحال بود که لای‌های در کنار ویل ماند. جورج می‌دانست که او هرگز او را ترک نکرد و تا آخر وفادار بود.

«بیا، لای‌های کوچک بیچاره. به مقداری آب و غذا نیاز داری»  
جورج با گریه گفت در حالی که لای‌های را برای اولین بار در هجده روز گذشته به خانه می‌برد.

لای‌های صدامی در نیاورد. مقابل صندلی بزرگ خاکستری ویل روی زمین دراز کشید. خیلی دلش برایش تنگ شده بود او می‌دانست که ویل در حالی که یکی از رمان‌های متعدّدش را می‌خواند، دیگر روی صندلی نمی‌نشیند و پشت او را



نوازش نمی‌کند. او هرگز در نیمه‌های شب اسم او را صدا نمی‌کرد تا یک میان وعده به اشتراک بگذارد یا فقط با او همراهی کند.

لاکی جای خالی وسیعی را در سرتاسر خانه احساس کرد که تمام تارهای وجودش را پر کرده بود. همه چیز تمام شده بود. او هیچ تمایلی برای ادامه دادن نداشت. تنها آرامش او توانایی او برای زنده ماندن در آب و هوای خطرناک به اندازه کافی بود که جورج برای ویل بیاید. حالا او می‌توانست استراحت کند. لاکی کارش را کامل کرد و هیچ چیز دیگری مهم نبود. چشم‌های خسته‌اش را بست، غافل از دنیای خالی اطرافش...

« با لاکی چه کنم؟ »

جورج از خود پرسید. او می‌دانست که ویل چه می‌خواهد، اما نمی‌توانست خود را با آن روبرو کند. ویل بیش از یک بار به جورج گفت که اگر اتفاقی برای او افتاد، باید لاکی را بخواباند.

ویل به جورج گفت که هیچ کس یک سگ بیست ساله نمی‌خواهد. ویل کسی را نمی‌شناخت که او را بگیرد و نمی‌خواست ببیند لاکی مورد آزار و اذیت یا بدرفتاری قرار گرفته است. بنابراین، اتانازی تنها گزینه به نظر می‌رسید. ویل همچنین به جورج گفت که هیچ کس لاکی را آنطور که او دوست داشت، دوست نخواهد داشت و لاکی لیاقت این را داشت، زیرا او خوب، وفادار و بهترین دوستی بود که هر کسی می‌توانست داشته باشد.

علیرغم مخالفت جورج با درخواست ویل، او خود را موظف به انجام خواسته‌های برادرش می‌دانست. اگر ممکن بود، او لاکی را می‌برد، اما او در یک جامعه بازنشستگان زندگی می‌کرد که حیوانات خانگی را ممنوع می‌کرد، به علاوه همسرش به سگ‌ها حساسیت داشت. او از هیچ کس دیگری که بتواند از شانس مراقبت کند آگاه نبود.

پس از اینکه جسد ویل را به خانه تشییع جنازه بردند، پلیس به خانه بازگشت و پیشنهاد کرد که لاکی را برای ملاقات نهایی به دامپزشک در سی مایلی دورتر ببرند. پلیس برای روز بعد قرار ملاقات گذاشت. وقتی مأموران رسیدند، لاکی هنوز در خانه قفل شده بود. جورج در مسیر بازگشت از خانه تشییع جنازه در ترافیک ماند و تماس آنها را از دست داد. پلیس نمی‌توانست صبر کند و یادداشتی به جای گذاشت که نشان می‌داد روز بعد برمی‌گردند. جورج تماس آنها را پاسخ داد و به آنها گفت که نمی‌خواهد دوباره آنها را ناراحت کند و

خودش لایکی را خواهد گرفت.

درست زمانی که افسار لایکی را از روی دیوار برداشت، زنگ در به صدا درآمد. دختران جورج، آدل و ویکتوریا، به همراه بروس، پسر هشت ساله ویکتوریا، دم در بودند. آنها خبر عمو ویل را شنیدند و خواستند پدرشان را دلداری دهند. تنها در پای صندلی اربابش، لایکی غوطه ور در دنیای ساکت، غریبه‌ها را تماشا کرد که وارد خانه او شدند. او فکر کرد که آنها چه کسانی هستند و در خانه او چه می‌کنند؟ چرا همه آنها نمی‌روند و او را تنها نمی‌گذارند؟

لایکی از شب مرگ ویل، صدایی بر زبان نیاورده بود و فقط برای زنده ماندن غذا خورد. در حال حاضر هیچ چیز اهمیت زیادی نداشت زیرا او منتظر سرنوشت خود بود. حتی کثیفی و کثافتی که پوست زمانی مجلل او را مات می‌کرد، به نظر نمی‌رسید که او را نگران کند. او شبیه یک سگ زباله گرد بود که تمایلی به تعامل با مردم نداشت. لایکی ای کاش ویل او را با خود می‌برد. لایکی نمی‌توانست بفهمد که چرا از آب و هوای سخت جان سالم به در برد و غذا یا سرپناهی نداشت. می‌توانست سگی را به نصف سن او بکشد. لایکی هم ظاهری تهدیدآمیز داشت و مدام نفس نفس می‌زد. سگ دلهره چشمانش را باز کرد و پسر ویکتوریا بروس را تماشا کرد که به او نزدیک شد. حالا بعد از روزهایی که به تنهایی گذرانده بود، مراقب غریبه‌ها بود، اما این کودکی بود با لبخندی دوستانه که به نظر می‌رسید نگران او باشد.

بروس دستش را به نشانه دوستی دراز کرد، به این امید که لایکی آن را بو کند و آنها بتوانند با هم آشنا شوند. لایکی چشمانش را بلند کرد و به او نگاه کرد اما تکان نخورد.

بروس سعی کرد سگ رقت انگیز را دلداری دهد گفت: «هی دختر، اشکالی ندارد، همه چیز درست خواهد شد.»

بروس برای لایکی متأسف شد. او دقیقاً می‌دانست که او چه احساسی دارد. او هم همین احساس را داشت. کمتر از هفت ماه از مرگ گلدن رتریور او شاین نگذشته بود. او همراه همیشگی و بهترین دوست او بود. هر روز از زندگی او با هم بازی می‌کردند. به کسی نگفت، اما همیشه به شاین فکر می‌کرد. بیشتر از آن چیزی که کسی بداند دلش برایش تنگ شده بود. بروس سر لایکی را نوازش کرد. او از گرمای حاصل از این کودک هشت ساله سپاسگزار بود. بروس به مادرش گفت:

«او باید خیلی دلتنگ عمو ویل شود، حالا دیگر کسی را ندارد. چرا باید لای را بخوابانند، او مثل شاین بیمار نیست؟ این عادلانه نیست. او از کولاک جان سالم به در برد، سرمای یخبندان، و همچنان در کنار عمو ویل ماند. او لیاقت خیلی بهتر از این را دارد و گریه کرد.»  
-لای یک سگ کوچک شجاع است و درست نیست که او را بخوابانیم. این اشتباه است و من اجازه نمی دهم این اتفاق بیفتد.  
بروس فریاد زد.

-بروس! عمو ویل می خواست لای را بخواباند. او فقط به این خانه عادت کرده است و هرگز در اطراف افراد زیادی نبوده است.  
جورج به نوه اش توضیح داد که به او فکر کنید، برای او سخت است که با مکان دیگری سازگار شود، او تقریباً بیست سال دارد.  
-اوه، شما می گوید که فقط به دلیل پیری او باید بمیرد. خب، متاسفم پدر بزرگ، تو اشتباه می کنی.  
-راستش را بگویم، من هم نمی خوام لای را بخوابانم، اما اون کجا بره؟ جورج گفت من نمی توانم او را تحمل کنم.  
-کاش می تونستم.  
ادل گفت:

-شما نمی تونید اما من می تونم. بروس درست می گه. شانس سالم است. هیچ دلیلی در این زمین وجود نداره که او باید بمیره. او یک خانواده داره و با من به خانه می آید.  
ادل اصرار کرد. تسکین فوق العاده ای، جورج را فرا گرفت. او هرگز تصور نمی گ کرد که دخترش لای را بخواهد. او می دانست که لای چقدر برای ویل معنی دارد. او تا آخر یک دوست وفادار بود. در مقابل غله جورج بود که او را زمین بگذارد. خانواده او برای مراقبت از سگ کوچولوی غمگین قدم برداشتند، که باعث شد جورج احساس بهتری داشته باشد. علاوه بر این، به نظر می رسید که نوه اش بروس از لای خوشش می آمد، و او می توانست هر زمان که بخواهد به نزد ادل او را ملاقات کند، که ویل را خوشحال می کرد. جورج نتیجه گرفت که این کار درستی بود.

اوضاع به سرعت پیش می رفت. جورج در شرایط وحشتناک مرگ برادرش در آستانه سقوط بود. در حالی که ویکتوریا از پدر ۸۲ ساله خود مراقبت می کرد، به لایکی نگاه می کرد و قلبش تقریباً شکست. او باید سگ کوچک را برای سفر طولانی به آدل آماده می کرد. راحت کردن او ممکن است دشوار باشد. لایکی با خزمات شده و پوشیده از کثیفی خشک شده افتضاح به نظر می رسید. ویکتوریا نمی توانست تصور کند که چگونه می تواند حتی با خزهای درهم که روی پوستش محکم می کشد، بنشیند.

اولین فکر ویکتوریا این بود که یک دامپزشک پیدا کند تا لایکی را از نظر صدمات بررسی کند. اگرچه هیچ چیز واضح نبود، اما او می خواست مطمئن شود. دفترچه تلفن محلی هیچ کمکی نکرد. بهترین کاری که ویکتوریا می توانست انجام دهد این بود که در بیسد مایلی دورتر یک آرایشگر پیدا کند که حداقل بتواند از شر خزها و زباله های فرو رفته در خز لایکی خلاص شود. وقتی ویکتوریا تماس گرفت و با آرایشگر صحبت کرد، در مورد یک دکتر پرسید. « من سعی کردم یک دامپزشک پیدا کنم و نمی توانم باور کنم که هیچ کدوم برای بیش از سی مایل لیست نشده است. آیا موردی رو می شناسید زیرا تنها گزینه من این هست که صبر کنم تا لایکی را به خواهرم برسانم و بخواهم فوراً او را ببینم؟ »

آرایشگر پاسخ داد:

-می دونم که افتضاح است. دوست من جان، در مورد تنها دامپزشک اطراف این قسمت هاست. او تا امروز بعد از ظهر اینجا ساکن هست، می توانم از او بخوام به لایکی نگاه کند. می تونی اون رو بیاری؟

-اوه خدای من، بله، این فوق العاده هست، متشکرم! نمی دونم در روزهایی که لایکی تنها بود چه اتفاقی افتاد، اما می خوام مطمئن بشو که حالش خوب هست. ویکتوریا به بروس گفت:

-لایکی وقتی موهایش را می شوپ و باز می کند، برای سفر بسیار راحت تر میشه، به علاوه او به پزشک مراجعه می کند.

این سگ کوچولو پس از مصیبتش سزاوار بهترین رفتار و نوازش هست. برویم آن ها منتظر ما هستن.

اکی با اکراه سوار ماشین ویکتوریا شد. بروس درست کنار لایکی نشست که مدام نفس نفس می‌زد. آنها پیش همسرانشان رسیدند؛ لایکی عصبی به نظر می‌رسید. لایکی برگشت و مستقیماً به بروس در حالی که در دفتر آرایشگر راه می‌رفت نگاه کرد. نگاه غمگین او این حس را منتقل می‌کرد که حالا چیست؟ منو کجا میبری؟ اما لایکی به نوعی به این پسر جوان مهربان اعتماد کرد که زمزمه کرد: «خوشبخت، نترس من چند ساعت دیگر برمی‌گردم و دیگر هرگز تنها نیستی.» وقتی ویکتوریا و بروس لایکی را به آرایشگر مهربان سپردند، احساس کردند که او در دستان متخصص است. ویکتوریا به زن دلسوز گفت از شما برای کمک به ما سپاسگزاریم.

-نگران نباش؛ اگه مشکلی بود زنگ می‌زنم اگر نه، بیا و لایکی را تا دو ساعت دیگر ببر.

دو ساعت بعد، لایکی ظاهر شد. خز پرزدار سیاه، سفید و خرمایی او در زیر نور خورشید در فضای باز می‌درخشید. او دیگر شبیه یک سگ زباله گرد نبود. لایکی زیبا بود و به گفته دامپزشک با توجه به سن بالا از سلامتی قابل قبولی برخوردار بود. او هیچ استخوان شکسته‌ای نداشت، فقط کبودی داشت که ویکتوریا به آن مشکوک بود.

آرایشگر از نظر ظاهری نسبت به سگ کوچک غمگین، محبت نشان می‌داد که باعث خوشحالی ویکتوریا و بروس شد. لایکی متقابلاً با لیسیدن دست داماد، از مهربانی تشکر کرد.

پس از خرید یک بند و یقه قرمز جدید، که ظاهر تازه لایکی را برجسته می‌کرد، آنها برای سفر به خانه ادل سوار ماشین ویکتوریا شدند.

ادل به جورج در مقدمات تشییع جنازه ویل کمک کرد، اما برنامه ریزی کرد تا زمانی که ویکتوریا، بروس و لایکی به خانه او می‌رسند، کار را تمام کند.

پایان.

" برای دانلود آثار بیشتر به [cherrybook.ir](http://cherrybook.ir) مراجعه کنید "

 che.rrybook

 Cherrybook.Novel

 Cherrynovelbook





Chemylbook.ir